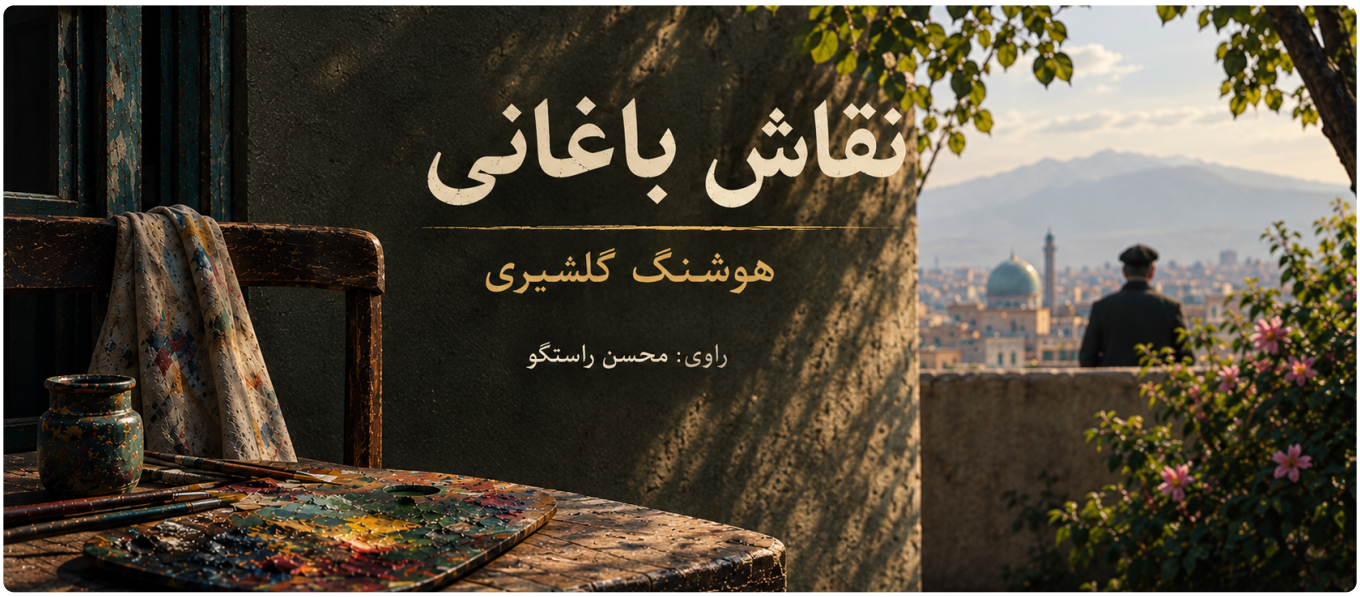


نقاش باغانی-هوشنگ گلشیری_نسخه صوتی

محسن راستگو

دقیقه مطالعه · ۳,۵۷۳ کلمه · ۳۰ مهر ۱۴۰۵ ۲۹

نقاش باغانی

هوشنگ گلشیری

شش نفر بودیم: من و زنم و دو بچه و دایی بچه‌ها و زنش، مهری، که هفت‌ماهه آبستن بود. می‌رفتیم طرف‌های آلموت. وقتی، سه کوچه بالاتر، موشک درست خورد به ساختمانی سه‌طبقه که حالا دیگر نبود، تصمیم گرفتیم راه بیفتیم. زنم، پری که اسمش پریچهر است، اما من صداش می‌کنم بانو، ترتیب همه‌چیز را داده بود، مرخصی بدون حقوق گرفته بود و دایی را خبر کرده بود. من که رسیدم فقط می‌بایست اثاث را ببرم دم در حیاط و تا دایی بچه‌ها و زنش رسیدند، کمک کنم ببندیم روی باربند لندرور آن‌ها. من می‌نویسم، که معلوم است. داستان می‌نویسم. مدتی بود چیزی ننوشته بودم. گمانم چند سالی می‌شود. چرایش را بعد می‌گویم. این هم که می‌نویسم گزارش احوال شخصی است. دایی، مهندس راه و ساختمان است، اما در یک شرکت تجاری کار می‌کند. زبان انگلیسی می‌داند و روابط خارجی‌شان را سروسامان می‌دهد. مهری نقاش است، پیش خودش چیزهایی می‌کشد و هی روی‌هم

تلمبار می‌کند. ما فقط می‌گوییم که نقاش است. یک تابلوش را چشم‌روشنی خانه تازه‌مان آورده بود که به دیوار مهمانخانه‌مان زده‌ایم. مضمونش کلبه‌ای است، خودش می‌گوید، که ما فقط در نیمه‌بازش را می‌توانیم ببینیم. بقیه فقط رنگ‌های بر هم و درهم‌ریخته‌ای است که انگار مثلاً کلبه را از پشت طوفان می‌بینیم. پسرمان، بابک، آن سال دوازده سالش بود، اما دخترمان، صنم، فقط ده‌ساله بود. سالکی هم روی گونه چپش دارد که به صورتش، به قول بانو، ملاحتی می‌دهد. پری کارمند شرکت نفت است و من فقط می‌نویسم، یا، بهتر، می‌نوشتم و برای خرج و مخارج از صبح تا ظهر درسی می‌دهم. رسماً آموزگار نیستم، بااین‌همه در آموزشگاهی درس می‌دهم، ساعت یک هم - معمولم این است- چرتی می‌زنم تا بعد بلند شوم و چیزی بنویسم که گفتم یک سالی بود نمی‌نوشتم. حالا هم می‌خواهم همان چیزهایی را که بوده بنویسم.

بعدازظهر از کرج رد شده بودیم و نزدیکی‌های قزوین پیچیدیم به‌طرف الموت. تا آنجا من می‌راندم و دایی عقب خوابیده بود. گفته بود وقتی رسیدیم به معلم کلایه بیدارش کنیم. تند نرفتم، چون فکر می‌کردم مهری ممکن است بارش برود، اما دایی که نشست پشت فرمان، تخته‌گاز رفت. گفت: باید شب نشده از گردنه رد بشویم، وگرنه مجبور می‌شویم شب توی مسافرخانه‌ای بخوابیم.

فکر کردیم مهری بهتر است جلو بنشیند که ماشین کمتر تکان دارد. دایی می‌گفت: اگر بچه من است که مطمئنم با این تکان‌ها نمی‌افتد.

جاده خاکی که شروع شد، یکی دو بار مهری استفراغ کرد، اما به خیر گذشت. درخت‌ها شکوفه کرده بودند، اما لایه نازکی از برف روی‌شان نشسته بود. مهری می‌گفت: کاش می‌شد یکجایی بایستیم من چند تا طرح بزنم.

مهندس گفت: گردنه را که رد کردیم، هر جا خواستی می‌ایستم.

غروب رسیدیم به گردنه. مه بود، یعنی طرف چپ ما مه بود که معلق روی دره‌ای که نمی‌دیدیم ایستاده بود. طرف راستمان هم دیواره پربرف کوه بود. گاهی می‌ایستادیم و به دیواره کوه می‌چسبیدیم تا ماشینی که صدای بوقش را شنیده بودیم، بیاید و از کنار ما رد شود. بانو حرفی نمی‌زد، اما از دستش که به میله وسط چنگ شده بود می‌فهمیدم

که دارد به عمق دره فکر می‌کند. وقتی دشت سرسبز رودبار از پشت مه پیدا شد، بلند نفس کشید و میله را ول .کرد. دایی گفت: خوب، رد شدیم، حالا می‌توانیم کنار رودخانه بایستیم و چیزی بخوریم

.مهری یک‌دفعه زد زیر گریه، می‌گفت: چقدر قشنگ است! من که باور نمی‌کنم

کنار پل نگه داشت و ما فقط فرصت کردیم یکی یک چای بخوریم. من هم سیگاری کشیدم، چون اگر توی ماشین می‌کشیدم مهری حالش به هم می‌خورد، یا شاید بانو، تا زیاد نکشم، از خودش درآورده بود. بچه‌ها رفته بودند کنار رودخانه و مهری از سر پل خم شده بود که به قول خودش ببیند آب که به پایه پل می‌خورد چه شکلی می‌شود. وقتی راه افتادیم دیگر شب بود و ما مجبور بودیم آهسته برویم، مبادا از تابلو جاده باغان رد بشویم. بابک و صنم تابلوها را، قبل از آنکه برسیم، می‌خواندند. مهری می‌گفت: اگر بچه بواهد هفت‌ماهه به دنیا بیاید، چه‌کار می‌کنیم؟

.دایی گفت: توی باغان حتماً یکی هست، معلم کلایه هم که دیدی، درمانگاه داشت

بالاخره نصف شب رسیدیم به میدان وسط ده. دایی بچه‌ها رفت و با محمد که می‌گفت برادر آبدارچی شرکتشان است برگشت. خواب‌آلود بود، و هی مرتب عذر می‌خواست که خانه‌شان لایق ما نیست. از کوچه باریکی بالا رفتیم و بالاخره رسیدیم به جلو راه‌پله‌ای آهنی که می‌رسید به دو اتاق. توی اتاق‌ها کسی نبود، اما از بچه پنج‌شش‌ساله ای که جلو درگاه ایستاده بود، معلوم بود که محمد خدابنده مجبور شده زن و بچه‌اش را، خواب‌وبیدار، ببرد جایی تا ما بتوانیم بخوابیم. یادم نیست که چه خوردیم. بانو می‌گوید: من کباب شامی پخته بودم، توی همان ماشین .خوردیم

خوب، شاید. من که گیج خواب بودم، چون صبح زود بیدار شده بودم و توی ماشین، از بس دایی از صفای این .آشنای باغانی حرف زده بود، نشده بود چرتی بزنم

شب جایی خوابیدیم و من وقتی بیدار شدم، دیدم تنها هستم. روبه‌رو، بالای بخاری، طرح آبرنگ پلی را دیدم که فکر کردم باید همان پل روی رودبار باشد. قاب نداشت و با پونزی به دیوار زده بودند. وقتی به درگاه اتاق رسیدم تازه متوجه شدم که خانه‌های ده را روی سینه کوه ساخته‌اند و مثل ماسوله حیاط هر خانه‌ای پشت‌بام خانه زیری است. میدان آن پایین بود و از این بالا ماشین دایی بچه‌ها کنار یکی دو سواری و یک مینی‌بوس پیدا بود. بعد دیگر

نفهمیدم چه شد، انگار که افتادم توی همان مه آویخته بر دره. سرگیجه نبود، نه، حالم خوب بود، ولی می‌فهمیدم که نیستم. میدن هنوز بود، و خانه‌ها یا آن گلدانی که در حلقه نصب شده به نرده کار گذاشته بودند؛ اما این‌ها مثل خاطره‌ای دور بودند و من هم می‌ترسیدم که همین دم و آن است که بخورم به تیزه‌ی صخره‌ای که فکر می‌کردم باید آن پایین منتظر من باشد. این‌ها، به‌راستی، دمی بیش نپایید. وقتی به خود آمدم دیدم به میله نرده چنگ زده‌ام و تازه متوجه شدم که گل توی گلدان شمعدانی است که هنوز یکی دو غنچه‌اش باز نشده.

به بانو حرفی نزدم، ولی سر ناهار از دایی بچه‌ها پرسیدم: تحقیق کردی ببینی که اینجا پزشکی هم هست یا نه؟

گفت: اگر بچه من است که تا پنج کیلوش نشود، از جاش تکان نمی‌خورد.

بانو و مهری با بچه‌ها رفته بودند تا بالاترین خانه همین طرف ما، می‌گفتند: یک چشمه هست که آدم نمی‌تواند ده تا ریگ از توش بردارد.

به بانو گفتم: این محمد کجاست؟

گفت: آن پایین است، زیر همین اتاق. خانه پدر زنش است.

دیگر حرفی نزدم، اما بعدازظهر به بهانه خرید گوشت و بُنشَن و سیگا رفتم پایین. بقال می‌گفت: درمانگاهی هست و یک پزشک هندی که فقط هفته‌ای دو روز می‌آید، اما اینجا بیمارها را بیشتر می‌برند قزوین. تا چند سال پیش پزشک زنان هم داشتیم که فوت کرد.

از خیر پزشک هندی گذشتم. فکر کردم شاید خون توی یکی از مویرگ‌های سرم لخته شده و بعد هم رد شده. تصمیم هم گرفتم به تهران که برگشتیم بروم سراغ متخصصی، ببینم چند سالی وقت دارم. وقتی برگشتیم، نرفتم، احتیاجی نبود. حالا هم می‌دانم که سکته نبوده. بااین‌همه به این دلیل نیست که این‌ها را می‌نویسم.

از بقال چند تا دفترچه هم خریدم و یکی دو خودکار. فکر کردم از فردا، هرروز صبح، به بهانه سردرد بمانم و چیزی بنویسم.

شبش که توی اتاق ما غذا می‌خوردیم، بانو پخته بود، مهری پیداش نشد. دایی بچه‌ها گفت: باکیش نیست

یک‌دفعه پیداش شد، با سر و روی برهنه و همان لباس‌خواب. دایی بچه‌ها گفت: مگر نگفتم یک‌چیزی سرت کن؟

دستی در هوا چرخاند، مثل وقتی‌که بخواهیم مگسی را از جلو صورتمان پس برانیم، بعد گفت: یکی همان را که .من دیدم کشیده

دایی گفت: چی؟

.گفت: خودت بیا ببین، عین همان منظره‌ای است که من توی راه دیدم و فکر کردم بد نیست بکشم

.نمی‌دانم چطور شد که چشمش افتاد به آن تابلو آبرنگ بالای بخاری. گفت: اینجا هم یکی هست

شاید از چرخش سر من به صرافت تابلو افتاد. گفت: این‌ها مال کی است؟

تابلو اتاق آن‌ها هم همان پایه پل بود، درست همان‌طور که مهری می‌گفت که از بالای پل دیده است. محمد شب نیامد، وقتی هم دایی رفت دنبالش، گفتند رفته شهر. بچه‌ها شب زود خوابیدند، و ما، یعنی من و دایی، چوب‌های توی اجاق حیاط را روشن کردیم و تا نصف شب در و بی‌در حرف زدیم. اولش گفت: دیشب یک موشک خورده ..نزدیکی‌های نیروگاه آلستوم

.گفتم: اینجا آمدیم که دیگر فکرش را نکنیم

بعد از شرکتشان حرف زد و نمی‌دانم از برادر این محمد که شوخ و البته کاری است. بالاخره هم حرف کشید به .زن‌ها و گفت که می‌ترسد مهری با این کارهاش کار دستمان بدهد

پرسیدم: مگر چی شده؟

گفت: این تابلو آبرنگ حسابی کلافه‌اش کرده، فکر می‌کند که یکی خیلی وقت پیش همان را کشیده که او همین .دیروز عصر دیده با همان اشکال موج‌ها و حتی لکه ابری که او توی آب دیده بود

.گفتم: خوب، یکی شاید درست همین ساعت از همین فصل از همان‌جا به آب نگاه کرده

گفت: من هم همین را گفتم، اما در جوابم گفت: «این لکه ابر وقتی نگاه می‌کردم همین‌جا نبود که حالا هست؛ من فکر کردم بهتر است درست کنار سایهٔ پایه پل بکشمش.» برای همین هم فکر می‌کند کسی جایی مثل او، حالا هر جا که ابر را دیده، فکر کرده بهتر است طوری بکشد که انگار به دیواره تکیه داده، که مثلاً ابر دارد از بالا به شکل موج‌ها نگاه می‌کند.

گفتم: می‌گذرد، اولش هر کس شروع کند، از این تقابل واقعیت و خیال کلافه می‌شود.

پرسید: تو که حالا این گرفتاری‌ها را نداری؟

گفتم: ببینم، پری چیزی بهت گفته؟

گفت: اشاره‌ای کرده، ولی آخر خودت هم می‌گویی مدتی است نمی‌توانی بنویسی

گفتم: پیش می‌آید.

گفت: یعنی این‌همه مدت طول می‌کشد؟

گفتم که چیزهایی نوشته‌ام که همه نیمه‌کاره است. بعد هم گفتم که روزی فکر می‌کردم که با نوشتن می‌شود چیزی را عوض کرد، ولی حالا می‌فهمم که یک کار هنری حتی بر خود صاحب اثر تأثیری نمی‌گذارد، چه برسد به جامعه. به همین دلیل فکر می‌کنم مسئله کاربرد اجتماعی هنر مقوله‌ای درازمدت است که نمی‌تواند، اگر با نوشته‌های سیاسی خلط نشود، انگیزه تداوم کار باشد.

خوب، حرف‌های دیگری هم زدیم که مهم نیست. بیشتر هم داشتم سترون شدنم را پشت این حرف‌ها پنهان می‌کردم. یک‌دفعه متوجه شدیم که مهری آمده است توی ایوان، گفت: خوابم نمی‌برد.

دایی رفت و آوردش، پتویی هم پیچیده بود دورش. مهری پرسید: داشتید چی می‌گفتید؟

دایی چیزهایی گفت.

گفت: من می‌شنیدم.

بعد از من پرسید: نوشتن که مثل زایمان نیست که مثلاً کسی در لحظه‌ای خاص مجبور باشد که بنویسد؟

گفتم: گاهی چنین وضعی پیش می‌آید، ولی راستش حاصل هیچ ربطی به بچه آدم ندارد که مثلاً یکی بگوید همین است که هست.

گفت: پس اگر اجباری درش نباشد، چرا آدم باید این‌همه جان بکند تا مثلاً چند تابلویی ازش بماند؟

بعد هم از آن تابلو آبرنگ توی اتاقشان حرف زد، گفت: این بابا، هر کس هست، این را بی‌هیچ احساس درد یا حتی فشار کشیده، انگار که دست خودبه‌خود بکشد.

فرداش هم با کمک دایی بچه‌ها رفت پایین که مثلاً مقوا گیر بیاورد. با تعجب دیده بود که هست، حتی انواع تیوپ رنگ و کرباس. یک سه‌پایه هم پیدا کرده بودند. بعد از خواب بعدازظهر دیدم که توی همان ایوان دارد چیزی می‌کشد. داشت طرح شاخه‌ای شکوفه کرده را از توی رنگ زمینه درمی‌آورد، که یک‌دفعه قلم‌مو از دستش افتاد، سرش را گرفت و گفت: چی شد؟

دیدم که سرش خم شد روی بوم و به دست چیزی را توی هوا چنگ زد که گرفتمش. انگار می‌دانستم که همین وضع پیش می‌آید، حتی - یادم است- وقتی بیدار شده بودم، مدتی خواب‌وبیدار نشسته بودم تا کی موشکی همان نزدیکی‌ها پایین بیاید.

مهری چیزیش نشد. بانو که آمد، رفت دیدنش. بعد هم دایی بچه‌ها پیداش شد. قرار شد فرداش ببردش قزوین. فردا صبح مهری گفت که خوب خوب است و دیگر تمام و کمال سرگیجه‌اش تمام شده.

محمد هم آمد و گفت: شنیده‌ام که از دیشب به تهران موشک نزده‌اند.

ما هم از رادیو صدای آژیر نشنیده بودیم. قرار شد دایی بپرسد و اگر صحت داشت بعدازظهر حرکت کنیم. من راستش نمی‌خواستم به این زودی برگردیم، پیش از ظهرها که توی آن ایوان می‌نشستم خاطره آن حالت تعلیق، مثل وقتی‌که توی خواب یک‌دفعه زیر پای آدم خالی می‌شود، مجبورم می‌کرد چیزهایی بنویسم، بیشتر هم تکه‌ای بی‌رنگ از خاطره‌ای دور را می‌نوشتم و بعد می‌گذاشتم برای لحظاتی مثل حالا که سر فارغ می‌توانم بنویسم. صبح

من و بابک و صنم رفتیم بالا، سراغ همان چشمه‌ای که می‌گفتند. بانو پیش مهری ماند. صنم می‌گفت: دیروز صبح .توی میدان همان آقایی را دیده که آن روز سر چشمه نشسته بود و با یک کارد شکاری چوبی را می‌تراشید

کسی سر چشمه نبود. آبی خوردیم و هرکدام چند ریگی از ته چشمه برداشتیم و به پنج یا شش ریگی نرسیده دستمان را بالا کشیدیم. ازآنجا همه ده پیدا بود. خانه‌های ده درست بر دایره‌ای، البته ناقص، از سینه کوه بالا آمده بودند. خانه‌های این بالا اغلب خالی بد یا اصلاً خراب. دوری زدیم و از آن‌طرف ده پایین رفتیم. دایی توی میدان بود، .گفت: امروز را هم صبر می‌کنیم ببینیم چه می‌شود

سر ناهار مهری گفت با محمد حرف زده که تابلوها را از آن‌ها بخرد، محمد گفته سایه پل جزو جهیزیه زنش است .و این‌یکی هم مال برادرش است که خودش می‌داند

مهری گفت: زن محمد می‌گفت: «اینجا توی اغلب اتاق‌ها یکی‌اش هست، کسی هم نمی‌خردشان تا مثلاً بعد «.بفروشد

توی قهوه‌خانه ده باغان هم یکی‌اش بود. یادم رفت که به مهری بگویم، ولی مطمئنم که بود. امسال که باز رفتم، دیدم. توی شهر هم گاهی طرح آبرنگی می‌دیدم که دست‌به‌دست شده بود و حالا گوشه‌ای، دور از دید مهمان یا .حتی صاحب‌خانه، به دیوار آویخته بودند. تا نمی‌گفتم به صرافتش نمی‌افتادند

آن سال ما بالاخره بیستم فروردین برگشتیم، اما هنوز به کرج نرسیده بودیم که دیدیم ماشین‌ها دارند سپر به سپر از سمت تهران می‌آیند

من این‌ها را نمی‌خواستم بگویم، از مهری هم نمی‌خواستم بگویم که حالا دو پسر دارد، یکی سه‌ساله و یکی شش‌ماهه؛ حتی از خودم هم نمی‌خواستم بگویم، فقط وقتی آن حالت معلق میان زمین و آسمان را توی کاغذهام پیدا کردم به صرافت آن سال افتادم و به یاد ده باغان. مهندس می‌گفت: مهدی خدابنده همان آبدارچی‌شان، .یادش نیست که تابلویی توی آن اتاق دیده باشد

.گفته بود: این دفعه که رفتم برای خانم می‌آورمش

بابک که شنید من و دایی از باغان حرف می‌زنیم تازه یادش آمد که شکارچی سر چشمه گفته، به فلانی، یعنی من .سلام برسانید

.به دایی گفتم: می‌خواهم چند روزی بروم الموت، اگر شد سری هم به باغان می‌زنم

.گفت: پس خواهش می‌کنم مهری نشنود، چون باز سر به جانم می‌کند که آن تابلو که مهدی گفت می‌آورم چی شد

فرداش، صبح، با یکی از دوستان راه افتادیم. برگشتن از الموت، دو شبی در باغان ماندیم. رحمت عکاس است و از صبح تا شب می‌رفت تا از هر گوشه و کنار عکس بگیرد. من روز اول ماندم توی همان ایوان. می‌دانستم یکی از .جایی دارد نگاهم می‌کند و نمی‌توانستم بنویسم. شب رحمت گفت: دیدمش

گفتم: کی را؟

.گفت: همان‌که این تابلوها را می‌کشد

باورم نشد، ولی وقتی نشانم داد که خانه‌اش کجاست، فکر کردم باید درست همان روبه‌رو باشد که بتواند ما را ببیند. شب چراغ‌قوه به دست راه افتادم که ببینمش. توی خانه‌اش کسی نبود. دو اتاق داشت که ایوانش را بر دو ستون سنگی ساخته بودند. پرده‌هاش کشیده بود، اما چراغ اتاق اول، که انگار کارگاهش بود، روشن بود. مدتی همان نزدیکی نشستم. همهمه ده تا آن بالا می‌آمد و چراغ‌ها مثل گلبرگ‌های گلی بزرگ به گرد میدان و سوار بر دوش هم تا خط پایین زیر این یکی مهتابی حلقه می‌بستند. فردا صبح توی میدان از الیاس صاحب نوشت‌افزار فروشی ده، شنیدم که «ایشان» - همان ضمیری که به‌جای اسم نقاش به کار می‌برد- معمولاً به‌ندرت پایین می‌آیند، دیشب .هم حتماً بوده، چون صبح زود بیدار می‌شود و تا غروب می‌کشد

ایشان را بعدازظهر دیدم. رحمت گفت: هستش، اجازه نداد که ازش عکس بگیرم. گفت: «می‌دانی که ما دهاتی‌ها «.خرافاتی هستیم

«.وقتی هم رحمت گفته بود، شما چی؟ گفته بود: «من با آدم‌ها کاری ندارم

از پله‌های سنگی که بالا می‌رفتم دیدم که توی ایوانش ایستاده است و با دوربین به جایی نگاه می‌کند. وقتی رسیدم !و سلام و علیکی هم کردیم، تعارف کرد که: بفرمایید

گفتم: مزاحم که نیستم؟

.گفت: برعکس، مراحمید

از پلکانی آهنی بالا رفتم که بیشتر شبیه نردبان بود. پیرمرد بلندقامتی بود که پاچه‌های شلوار بنددارش را توی .چکمه‌های براقش کرده بود و حالا رو به سه‌پایه‌ایستاده بود و کاغذی را روی آن می‌چسباند

.گفتم: از این‌طرف رد می‌شدم، گفتم سلامی عرض کنم

.گفت: خواهش می‌کنم روراست حرفتان را بزنید، من که می‌بینید بیست سالی است از این‌طور تعارف‌ها نشنیده‌ام

.به صندلی نی‌ای آن‌طرف سه‌پایه هم اشاره کرد، گفت: اگر خسته هستید می‌توانید روش بنشینید

وقتی از پشت سرش رد می‌شدم، دیدم که دارد مستطیل کار گذاشته بر نرده مهتابی را تنظیم می‌کند. روی پایه‌ای سوار بود و انگار می‌شد بر همان پایه چرخاندش و هر بار جایی را، فقط از توی چهارچوب همان مستطیل، دید.

.گفت: چای روی سماور است، اگر خواستید می‌توانید برای خودتان بریزید

اتاق اول چیزی مثل کارگاه نقاشی بود پر از تابلوهای مستطیل تکیه داده به دیوار و یا چیده توی دو طاقچه و روی میز چوبی گردی که چهار صندلی تاشو چهار طرفش بود. دری هم داشت رو به کوه که شاید آشپزخانه بود. آن‌یکی اتاق فقط تختی یک‌نفره داشت و چندتایی کتاب که بر عسلی کنار تخت روی‌هم گذاشته بود. رادیوش هم روی همان عسلی بود و سماور نفتی‌اش بر چهار پایه‌ای کنار پنجره‌ای رو به صخره‌ای سیاه. یک لیوان بیشتر پیدا نکردم. دسته‌دار بود. وقتی چای به دست برگشتم، دیدم همچنان دارد به مستطیل رو به ده ور می‌رود. بالاخره رو به جایی .نگاهش داشت و پیچش را محکم کرد

شصت‌وچند سالی داشت، شاید هم بیشتر. چین‌های گردنش مسن‌تر نشانش می‌داد، اما وقتی یاد آن کشیدگی قامتش می‌افتم و آن موهای بلند بلوطی که مثل درویش‌ها روی شانه‌اش ریخته بود، فکر می‌کنم چیزی حدود پنجاه‌ساله بود. گفتم: یکی دو تا از تابلوهاتان را توی تهران دیدم.

گفت: شاید مال یکی دیگر بوده.

گفتم: چرا نمی‌خواهید نمایشگاهی ترتیب بدهید و این‌ها را نمایش بدهید؟

گفت: شما که اینجا نیامده‌اید در مورد من بنویسید؟

گفتم: نمی‌دانم.

گفت: من تا اول مرداد امسال بیست‌ودو سال است توی همین چهاردیواری زندگی می‌کنم. این‌ها را هر کس بخواهد می‌برد و به‌جایش اگر خواست چیزی می‌آورد، دهاتی‌های اینجا قند و چای و گاهی حتی کیسه برنجی می‌آورند و آن‌ها که حالا دیگر شهرنشین شده‌اند کاغذ و رنگم را می‌دهند، گاهی هم توی پاکتی پولی می‌گذارند. آن سال‌ها من هم به ریویرا و نمی‌دانم به کافه نادری و فردوسی و حتی سلمان می‌رفتم، با دوستان می‌زدیم و می‌خوردیم، نمایشگاه می‌گذاشتیم، غیبت می‌کردیم و نمی‌دانم شب‌ها از حسادت خوابمان نمی‌برد. یک سال که با زنم آمدیم اینجا که مثلاً من چیزهایی بکشم، پابند شدیم و ماندیم. من یکی هنوز هستم، راضی هم هستم چون بچه‌ها، دخترهایم، بزرگ شده‌اند و آن‌قدر دارند که چشمشان به دست من نباشد. کس دیگری هم توی زندگی‌ام نیست که توقعاتش مجبورم کند پای این‌ها امضا بگذارم و برایشان قیمت تعیین کنم.

بعد هم از زنش گفت، و گفت: پزشک زنان بود و وقتی فوت کرد توی همین قبرستان اول باغان خاکش کردیم.

همین‌طور حرف زد و زد، مطمئن هم نیستم دقیقاً همین‌ها را گفته که من نوشته‌ام. همان‌طور هم که داشت حرف می‌زد با دوربین آن روبه‌رو را نگاه می‌کرد. می‌گفت: کار من حالا بیشتر شبیه این است که دری را که دیروز باز کرده‌ایم، امروز ببندیم؛ شاید هم برعکس.

بالاخره هم آمد، لیوان را از دستم گرفت، پرسید: بازهم چای می‌خورید؟

..گفتم: باشد، بعد

گفت: چند لیوان دارم. یک دستش را همین دیروز مسافری جای منظره شب اینجا گذاشته که دیشب از سر چشمه .کشیدم

.نمی‌دانم چرا لرزیدم. بعد هم من از خودم گفتم که دست‌ودلم به کار نمی‌رود. گفت: پیش می‌آید

بعد هم از فرق میان این دو کار که ما دو نفر می‌کردیم حرف زدیم. گفت: هنوز هم می‌خوانم. اینجا گاهی کسی دانشجو می‌شود، و وقتی می‌آید که سری بزند کتاب‌هایی می‌آورد که وقتی خواندم می‌دهم به الیاس که هر کاری .که خواست باش بکند

.دستمالی از جیب شلوارش درآورد و بینی‌اش را گرفت، گفت: می‌بخشید

بالاخره هم بلند شد و رفت که چیزی بکشد. من همان‌جا نشسته بودم و داشتم به میدان نگاه می‌کردم و از گوشه چشم هم می‌دیدم که باز دارد جهت مستطیلش را تغییر می‌دهد که یک‌دفعه کنار باریکه راهی که به میدان می‌رسید خروسی را دیدم که دارد به زمین نوک می‌زند، بعد، و به ناگهان دیگر نبودش، یا شاید من نبودم و آنجا به‌جای دیواره کاه‌گلی آن پایین و بوته‌های روی دیوار و آن خروس، حفرهٔ مستطیلی بود سفید که انگار از این‌سو هوای کوچه و میدان را می‌مکید. وحشت‌زده بلند شدم و رفتم ببینم چه می‌کشد. کاغذ حالا دیگر سفید نبود. دیواره را که کشید و آن چند بوته خشک را، خروس را بر سر دیوار کشید. سریع کار می‌کرد، و با هر ضربه قلم‌مو سر بلند می‌کرد و به مستطیل رو به همان گوشه نگاه می‌کرد. من انگار که باز میان زمین و آسمان معلق ایستاده باشم، نفس حبس کرده بودم، مبادا بفهمد که از پشت سرش می‌بینم که چه می‌کشد. قلم‌مو را که به دستمالی پاک کرد، هر دو باهم بلند نفس کشیدیم. نگاه کردم، همچنان همان گوشه خلئی مکنده دهان گشوده بود که دیدم کاغذ را از سه‌پایه کند و در مستطیل رو به میدان قاب کرد. نگاه کردم، مستطیل سفید و مکنده دیگر نبود، و خروس حالا روی دیوار بود، گردن برافراشته، همان‌طور که او کشیده بود. بعد که نشستم و چشم بستم تا یادم بیاید که چه .دیده بودم، صدای قوقولی قوقوش را شنیدم

این همان چیزی بود که دیدم و یا همان چیزی است که می‌توانم حالا بنویسم، حالا که به قول دایی بچه‌ها نقاش باغانی فوت کرده و او را کنار زنش توی همان قبرستان سر راه باغان خاک کرده‌اند.